







۲۰۲۵

رمان داستانی تخیلی بر اساس اسناد سال ۲۰۲۵

بدست آمده از مدار زمان های دور دست





فصل اول

تولد گل سرخ



ساعت ۲۰:۴۶ بود و هوا کمی به روشنی می کشید. ایستاتیس از خواب بیدار شد و جاذبه اتاق خواب را فعال کرد و از حالت معلق گاهایش به زمین چسبد. سی ساعت بود که راه رفتن را تجربه نکرده بود. برنامه اجرایی امروز او را، سلول بنیادی آخرین نرون مغزی اش مشخص می کرد که بر مبنای اتوماسیون کلاس دلتای سبز نوشته شده بود.

دلتای سبز قانون ماندگاری به سبک انسانهای ۲۰۲۵ می باشد که پردازش را به صورت لگاریتم حسابی از مجموع رفتارهای ۱۱ میلیون ساله انسانهای پیشین بررسی کرده و به صورت تصویری به نقطه خاکستری ارسال می کند.

ایستاتیس با خستگی تمام پردازش را در ۰۰۰۴/۴۰ ثانیه انجام داد و برای سی ساعت آینده برنامه ریزی کرد. در سرزمین دلتای سبز ۳۰ ساعت روز و ۳۰ ساعت شب بود و حرکت در ساعات شب تنها با الکترون های نوری میهمان میسر می باشد. در صورتی که هرکس در ذخیره سازی خود موفق باشد می تواند تحرکی داشته باشد و ایستاتیس چون فرمان ذخیره سازی را اجرا نکرده بود، قاعدتاً نمی توانست حرکت در زیر نور ماه را به تصویر بکشد.

میروس که سیگنال درخواست ایستاتیس را دریافت کرد از ذخیره الکترونهای نوری خود به بخش پردازش گر او ارسال نمود و نرونهاى جدیدی برای او ایجاد کرد.



آن شب تا ساعت ۲۹ مدار ماه را رصد می کردند و از تشعشعات آن تمامی سلولهای سلیکاتی خود را شارژ می کردند. کم کم هر دو برای یک دوره حیات سی ساعته را آغاز می کردند. نیمه دوم سی ساعت برای تمامی اهالی سرزمین دلتای سبز دوره ذخیره سازی و تجدید انرژی بود.

خانه هوشمند ایستاتیس و میروس زاویه بازتابش خود را برای این دو دوباره تنظیم کرد. میروس که فردا میهمان داشت از دوستش درخواست کرد تا وی را جهت برنامه های فردایش کمک کند. آخر در سرزمین دلتای سبز مایحتاج غذایی را با استفاده از جهش ژنی در شرایط مجازی پرورش می دادند و به صورت ارگانیک مصرف می کردند.

اداره ثبت احوال رباتیک که بک آپ دوم انسانهای جامعه دلتای سبز را در خود نگهداری می کرد، پالس ارتباطاتی با بک آپ سیروس و ایستاتیس ارسال کرد و دانه های غذایی مربوط به مراسم فردا را درون پالایشگاه مواد قرار داد.

حدود ۲۴ ساعت تا مراسم فردا فرصت بود، میهمانان خانه میروس جمعی از رباتهای بودند که اذهان اولیه آن ها گم شده بودند و سالها در انتظار ورژن اولیه خود بودند و از این جهت فقط به بخشی از قابلیت های گذشته خود آگاهی داشتند. حتی برخی از این رباتها که از هوش مصنوعی نسبی برخوردار بودند برای پردازش عمر ۴۵ ساله شان از سیروس استفاده می کردند



ایستاتیس آخرین صدم ثانیه‌های روز را سپری می‌کرد و به دوره سی ساعتی شب پا می‌نهاد. سنسورهای ضرب‌نمای محیط به آهستگی آلارم‌های لازم را برای ایجاد شرایط شب اعلام می‌کردند.

در دنیای ایستاتیس روزها او به شکل اولیه علائم حیاتی داشت و شبها هوش مصنوعی رباتیکش در مراکز دیتاستر مرکزی جای داشت.

قابل ذکر آن که میزان پردازش در دنیای ارتباطی بین هر کدام در جامعه انسانی شهر دلتای سبز با مشابه رباتیک او ارتباط مستقیم دارد و پهنای باند و بزرگی دیتابیس در مرکز دلتا ستر از این قاعده استفاده می‌نماید.

ایستاتیس امروز در هنگام عبور از خیابان نیرولند پشت چراغ قرمز ۰/۰۳ ثانیه معطل شده بود و در این مدت زمان آلارمی را ذخیره کرده بود که از تقابل ضربدردی مدل رباتیکش با یک تصویر پنج بعدی از سلول بنیادی غنچه‌ای که در آزمایشگاه فضایی در ایستگاه بین‌المللی رو به باز شدن بود جلوگیری کند.

ساعت ۲۵ ثانیه نیمه شب بود و خواب از چشمان ایستاتیس ربوده شد بود. غنچه در حال رشد در نمایشگر روبروی تخت خواب ایستاتیس با مصنوعی رقصی سینوسی داشت و بوی آن از طریق سستماتیک به سامانه ایستاتیس ارسال می‌شد. مدت‌ها بود که ایستاتیس از اتصال به شبکه ارگانیک گلها محروم بود و دلش گرفته بود. بوی مست‌کننده گل سرخ



هزینه اتصال به دیتا سنتر را بالا میبرد و ایستاتیس فارغ از اینکه میزان اتصال او در سی ساعت بعدی روز دچار اختلال می شود، شبکه مجازی صدای آفتاب با یک آلارم چشمان ایستاتیس را حلقه کرد و با ارسال یک فایل صوتی او را به وجد آورد و سیم دالبی اطاق شعر معروف حافظ را به گوش مجازی ایستاتیس رساند

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش گل در اندیشه که چون فتنه کند در کارش

تنها بخشی که در دنیای ارتباطی ایستاتیس و مشابه رباتیک او تعریف نداشت خنده بود و گریه، چون در چنین حالتی دیتا سنتر به صورت مشخص هنگ میکرد و این لحظه همان لحظه بود. قطرات اشک در چشمان ایستاتیس تصویر گل را شستشو می داد. دیتا بیس ارسالی از طرف ایستاتیس حافظه موقت پردازش گر رادچار اختلال کرده بود و بدین جهت به فایل های قدیمی برای جایگزین کردن دیتای مشاب مراجعه کرد ولی همچنان به فایل های کد شده ای می رسید که هیچکدام باز نمی شد.

به ناچار ایستاتیس خود فایل یک موسیقی که مشکل از باران عشق به نوازندگی جواد معروفی بود را ارال نمود تا شبکه منهدم نگردد.



دوباره همه چیز به حال خود برگشت ولی این بار خود ایستاتیس بود که هنگ کرده بود چون علاوه بر جلوه‌گری‌های گل نوای پیانو او را به ۴۵ سال قبل، آن زمان که این حالات بی‌دغدغه بود، کشانده بود.

بوی کاهگل مرطوب و شرشر قطراتی که از گلدان بر حوض ننه علی به دورن می‌چکید و موجی که تصویر ماهی‌های حوض را راه راه می‌کرد و صدای خش خش برگهای خشکی که زیر پای ننه علی قصه رفتن را می‌سرود، اما چه سود. امروز ۲۰۲۵ است و از سال‌های قبل فقط فایل‌هایی است با فرمت‌های آن زمان که تنها بعضی از آنها باز می‌شود و بقیه به صورت فایل‌های آگز آتوران می‌شود اما نه به دستور ایستاتیس، بلکه به صورت آتوران در هنگامی که مونیتور به صورت استندبای به بخش اسکرین سرور اقدام می‌کرد و این همیشه ایستاتیس را می‌آزارد.

با این همه تغییر، ایستاتیس گاهی از اوقات خود را در حالت استندبای قرار می‌داد تا بهانه دیدن فایل‌های قدیمی را از دست ندهد.

کامنت میروس، ایستاتیس را متوجه گذشت چندین ساعت استراحتش نمود و با فعال نمودن سیستم ضد جاذبه در حالت معلق قرار گرفت و سنسور برنامه را به حالت شبانه تغییر داد و از این لحظه ورژن رباتیک ایستاتیس به حالت فعال علائم حیاتی و ارتباطی او را مورد کنترل قرار داد.



دیوارهای صوتی از انتقال سیگنالها جلوگیری می کردند و نرون های فکری ایستاتیس مستقیما به دیتاستر پردازش متصل می شد و در حین اتصال مشکل اصلی حالت بی وزنی و خلسه ای بود که برای ایستاتیس پیش آمده بود، به همین دلیل میزان دیتاهای لازم جهت پردازش به حد کافی نبود و فایل های متمادی که به صورت دکر ایجاد می شد، گذارن سی ساعت حالت شبانه را برای ایستاتیس دشوار می نمود.

تصاویر ذهنی ایستاتیس در قالب مدیای ۵۰ فریم در ثانیه با فرمت یونی کم ضبط می شد و حجم این دیتا سنگینی پردازش را دو چندان می کرد بعلاوه این دیتا در کنار مجموعه ای از بسته های نوری و اسانسهای عطری، حجم داده های غیرقابل پردازش را افزون می کرد ایستاتیس از دنیای محاسبه رباتیک مدرن خود خارج شده بود و این حالت خطرناکی بود، پهنای باند موجود قدرت انتقال نداشت و کلیه مسیرها بسته شده بود و انفجار اطلاعات وضعیت ایستاتیس را در معرض خطر قرار داده بود و ادامه این روند مشکل آن بود که ایستاتیس در این حالت بی وزنی و در حال و هوای غنچه و بلبل و... خلاصه این جور تمامی دیوارهای صفحه نمایش روشن بود و کنترل سنچ عدد ۱۰۰٪ را نشان می داد و حرارت پردازشگر را در حالت سوخت نشان می داد.

در این لحظه بود که کامنت میروس برای دومین بار به صورت ملودی سیگنالهای ایستاتیس را بیدار کرد و خوشبختانه وضعیت دیتا سنتر رابه حالت تعادل برگرداند. ایستاتیس هنوز نفهمیده بود چه خطری او را تهدید می کرد و چه اتفاقی



افزاده است. میروس در یک اتفاق نادر پالسی را دریافت کرده بود که از تقابل نرون‌های او و ایستاتیس دچار کانفینگ شده بود و این موجب نگرانی او گشته بود که به طرز شگفت‌انگیزی از این فاجعه جلوگیری کرده بود.

ایستاتیس دوباره در حالت ضد جاذبه به خواب رفت ولی این بار طبق فرمان خودکار سیستم و با کنترل تمام سیگنال‌های رفت و برگشت که او را از حالت تعادل خارج نکند.

سیستم به قدری هوشمند بود که فرد را به حالت تعادل برساند ولی هرگز نمی‌توانست کنترل اختیار فرد برای خارج شدن از حالت تعادل را به دست گیرد و بدین سبب ربات ورژن ایستاتیس همیشه با فاکتورهای قبلی و مشابه ایستاتیس فرمان‌های جدید را صادر و به اجرا در می‌آورد، مگر درحالی که بین این فاکتورها تناقضی بود، در این حالت بود که دقت عمل ورژن رباتیک وی دچار مشکل می‌شد و ناخود آگاه از حالت تعادل خارج می‌گشت و ایستاتیس با لبخند ورژن رباتیک خود را به حالت تعادل بر می‌گرداند.

آن شب بر اثر تقابل سیگنال‌های ایستاتیس و میروس جهشی در دیتا سنتر صورت گرفت که جز برای ایستاتیس و میروس برای احدی شناخته شده نبود و آن الکترو داده‌هایی بود که از جهش ژنی آن دو، در قالب یک فایل پیکومتری ایجاد شده بود. این فایل پیکومتری، میروتیس بود. میروتیس اولین داده ذهنی خود را با آزمایشگاهی در ایستگاه بین



المللی به اشتراک گذاشته بود و با سلول بنیادی غنچه‌ای خود را درگیر کرده بود که به زبان زمینیان بستر رشد و پیدایش گفته می‌شد.

میروتیس در سحر آن شب، اولین ثانیه‌های عمر خود را در حالتی تجربه میکرد که ورژن رباتیک دو شخصیت تشکیل دهنده‌اش در حالت تعادل بسر می‌بردند و از حالت ضد جاذبه برای استراحت استفاده کرده بودند. ولی میروتیس نه جاذبه را می‌فهمید نه ضد جاذبه را، نه شب را و نه روز را.

خلاصه در کتاب واژه‌های میروتیس نوشته شده بود میروتیس یعنی گلدان، البته خود میروتیس هم نمی‌دانست گل چیست چه رسد به گلدان. میروتیس زائیده افکار ایستاتیس بود که در تقابل ضربدری آن هم به صورت اتفاقی با میروس قرار گرفته بود. آن شب دیتاسنتر دلتای سبز یک میلیارد نوع از میروتیس تولید کرده بود و همه منتظر فردا بودند. فردایی از جنس ایستاتیس و میروس.

پایان قسمت اول



فصل دوم

آفرینش میروتیس



ساعت ۲۸/۴۰ بود و کم کم میهمانان میروس اکانت خود را فعال می کردند. سیستم کنترل و دسترسی آنان با عبور از حلقه های اتصال هر لحظه به خانه میروس نزدیک می شدند. ۵/۱۴ نفر میهمان میروس همگی ورژنهای رباتیکی بودند که ذهن اولیه آنان گم شده بود و تنها از مشارکت پذیری فایل های دیگران پک های ارتباطی را می ساختند و از طریق پردازش مشترک آنها زمان را به تصویر می کشاندند. شاید خنده دار باشد ولی ۱۴ نفر این سیستم کامل بودند و تمام داده های گذشته را در اختیار داشت، اما یک نیم نفر سیستم بود که تنها نیمی از ماندگاری خود را حفظ کرده بود و نیم دیگر آن به صورت فایل نهفته با تصور ذهنیش رفته بود و در حال حاضر از نیم دیگر وی اطلاعاتی در دسترس نبود.

یک یک به خانه میروس رسیدند و با فضای مجازی آنجا کانکت شدند.

تسم ربات گونه آنها دلیل بر همپایشی دوباره آنها برای کشف دوباره خودشان بود ولی میروس نگران ایستاتیس بود. مخصوصا که بعد از اتفاق دیشب هیچ کاهنتی از او دریافت نکرده بود و بعد از یک روز شلوغ کاری و مهیا کردن وسایل پذیرایی، اصلا وقت نکرده بود جایی را برای جستجوی او در زمان داشته باشد. تمامی اتصالات نوری (اکانت هایی) که به سوی ایستاتیس منتهی می شد قطع (دیس کانکت) بود. کم کم اضطراب او میهمانان را نیز متوجه ساخت. سفره غذا را پهن کرد و مولکول های تبلور یافته گندم و آب را در سانتیفریوژ قرار داد و با نیروی گریز از مرکز برای هر یک، یک قرص نان درست کرد. ۳/ثانیه. جالب آنکه طعم در غذا به میزان رغبت هر یک از نگاه های میروس



به میهمانان بود و از این رو طعم همه نان‌ها یکسان نبود و هر یک از ربات‌ها به اندازه رغبت میروس از آن بهره می‌بردند.

نشانگر سیستم بهترین طعم را در قرص نان نیم شده آن ربات ورژن نیم نفر سیستمی نشانی داد و میروس خودش هم نمی‌دانست چرا نگاهش به آن تمرکز بیشتری دارد. داده‌ها کماکان به صورت موضوعات اشاره‌ای و ذهنی فی مابین میروس و آن ۱۴/۵ نفر سیستم تبادل می‌شد. ولی نمی‌دانست چرا همه را به یک چشم می‌دید جز آن نیم نفر سیستم.

رنگ شعاع‌های نوری که از میان فیبرهای ارتباطی و شبکه عصبی فی مابین آن دو می‌گذشت برای میروس آشنا بود، راستی کی و چگونه این لحظه بوی آشنایی می‌داد.

مرور فایل‌های گذشته، میروس را سردرگم کرده بود و سرعت پردازش اطلاعات آرشیوی، پردازش اطلاعات زمان حال را در میروس دچار اختلال کرده بود. ناگهان یک پالس جدید در سیستم ذهنی میروس روشن شد. نوسانات هر لحظه شدیدتر می‌شد و لرزش، بدن میروس را فرا گرفته بود. سیستم میروس دچار هک شده بود ولی نه آنگونه که فایل یا اطلاعاتی را به سرعت ببرد بلکه برعکس، کدگذاری‌هایی جدید که به استنباط مضاعف او کمک می‌کرد. تمام بدن میروس سراسر عرق شده بود، و اینکار موجب خستگی مفرط او می‌شد. پردازش در اوج سرعت خود یک میلیون



مگابایت بر ثانیه را نشان می‌داد. در این حین بود که صدای آلامی میروس را به خود جذب کرد و آن نشانه‌ای از ایستاتیس بود اما نه خود او که فرمانی از میروتیس با آن غنچه گل، میروتیس منتظر جواب فرکانس بود و میروس وامانده از چگونگی این ابلاغ.

پالس‌های متقابل طول موج نگاه هر دوی آنها را به کمترین سقف موجود رسانده بودند و دیگر شناسایی را برای هر سیستمی سخت و دشوار کرده بود، که ناگهان ایستاتیس وارد شد. میروس را در آغوش گرفت و عرق از چهره‌اش پاک کرد. سلام گرم او عرق سردش را جذب کرد. چشمان میروس بازمانده بود. آن نیم نفر سیستم مکمل میروتیس دیشب بود. میروتیس کامل شده بود و میروتیسی جدید با هویتی باورنکردنی بدور خود حلقه‌ای از باورها را مرور می‌کرد. واژه‌های گذشته پیوند خورده با حال و آینده مرکزیت میروتیس را مثل هاله‌ای از نور دربر گرفته بود و محوریت آن را در یک شاخه گل سرخ می‌پیچید. دیگر فقط میروس نظاره‌گر این ماجرا نبود. ایستاتیس و ۱۴ میهمان میروس همگی به یک یگانگی رسیده بودند.

میروتیس با، بازآفرینی خود ذهن تکامل یافته میروس و ایستاتیس را اسکن می‌کرد و در فایل‌های مشخص درون سیستم ثبت می‌کرد.



دلتای سبز دیر زمانی بود که هر لحظه‌اش آفرینش داشت، اما نه از جنس سیستم‌ها که از جنس حالات.

لحظه گل سرخ در آغاز فصل رویش سیستم‌ها در دلتای سبز بود که همواره با ورزش نسیم خنک همراه بود و طی هر هشت فصل نسل سیستم انسانی او این اشتراک خودنمایی می‌کرد.

از ۱۱ میلیون سال پیش که اساس خدمتت به صورت منگوله‌ها و سلول‌های قابل رشد در آزمایشگاه بین‌المللی مورد بررسی قرار گرفته بود، هر روز روزنه‌ای جدید از خلق مهربان یک ربات سیستم در قالب یک تفاهم انسانی ثبت کرده بود. میروتیس خودش هم نمی‌دانست چرا اینقدر فایل‌های مشترک و اذهان یکسان با میروس و ایستاتیس دارد. میهمانی آن شب بیادماندنی شده بود.

سرنخ‌هایی از گذشته ۱۴ ربات میهمان رصد شده بود و با طول موج متوسط هر یک آنها را جستجو می‌کردند. ولی سرنوشت آنها خواسته یا ناخواسته به داستان میروتیس گره خورده بود. در حالیکه آنها ۱۴ ربات در حین تبادل اطلاعات و پردازش داده‌ها بودند، میروس و ایستاتیس، میروتیس را دوره کرده بودند و از تغییر مجدد او و از ملاقاتشان سؤال می‌کردند.

اما سؤال بزرگ میروتیس چیزی بزرگ تر از ابهام ایستاتیس و میروس بود.



میروتیس نماد اولیه خود را جستجو می کرد وبا در کنار هم قرار دادن کدهای قدیمی و جدید معلوم و مجهول می کرد، در پردازش میروتیس اثری از دو عنبیه آبی و دستانی نرم دیده می شد. دنیای یکپارچه دلتای سبز شرایط حیات را برای تمامی موجودات به صورت ارگانیک فراهم می کرد و نیازی به شرایط اضافی نداشت، در عین سرد بودن، هوا گرم بود و در عین مرطوب بودن، هوا خشک بود و لذا نمو گیاهان رطوبت خواه در هر حال میسر بود و میروتیس که در بن خود شاخه ای از یک گیاه با دو نمو داشت هم لطیف بود چون گل سرخ، هم زمخت بود چون کاکتوس و همزاد پنداری این دو جمع بین دو اکوسیستم را میسر می کرد.

تمامی شرایط بهاری زیستن در زمستان قابل اجرا بود با توجه به آنکه هر عنصری در هر فصلی می زیسته با آن قابلیت ظهور و بروز دارد. میروتیس نمونه ای دو گونه بود، در عین سردی، گرم و بالعکس.

سی ساعت تابش آفتاب رو به اتمام بود و تشعشعات یونی، هاله های مزاحم خود را بر روی دیدگان اهالی دلتای سبز می کشید. درجه حرارت خورشید متناسب با فصل هر کدام از موجودات در سامانه کنترل سیلیکونی، قابل تغییر بود. در باغچه خانه ایستاتیس و همچنین میروس کویری بود که در لایه های زیرین خود چشمه ای جوشان داشت که هر دو آنها میهمان شاخه های سبز او کالپتوس بودند. میروتیس زیر شاخه ای را که در آن ریشه مولد بود، به باغچه میروس پیوند زد و با خنده ای شیرین از دسترسی ایستاتیس و میروس دور شد. چشمان ایستاتیس و میروس پر از اشک شده بود و



میهمانان میروس با این حال فضای مجازی خانه میروس را ترک می‌کردند. چه کسی می‌دانست چه اتفاقی خواهد افتاد؟ همگی به میروتیس می‌اندیشیدند.

ایستاتیس خداحافظی کرد و به طرف خانه حرکت کرد د رحین راه بارها آسمان را رصد کرد ولی تنها یک شهاب سنگ را می‌دید که برای گذشتن از جوّ می‌کوشید و هر بار با برخورد با جوّ زمین محترق می‌شد و شعله می‌کشید. تصمیم گرفت نقطه‌ای از جاذبه را پاک کند تا آن بیچاره به راه خود ادامه دهد. دلش سوخت. سیستم ضد جاذبه را فعال کرد و خود به تماشای این صحنه نشست. باورش هم نمی‌شد. شهاب سنگ با وسواس تمام از میان جوّ گذشت و خود را در مقابل پاهای ایستاتیس پرتاب کرد. باورتان نمی‌شو، می‌دانید که بود؟

حتی خود ایستاتیس هم باورش نمی‌شد و در یک اسکن چهاربعدهی او را بارها مورد بررسی قرار داده بود. میروتیس بود.

میروتیس مهربان، ولی این بار با یک بغل غنچه. ایستاتیس، اشک ریزان میروتیس را آبیاری کرد، میروتیس اولین بهار خود را تجربه می‌کرد. نه اینکه او یکساله باشد، نه! تمامی سالهای عمر او هرگز بهار نداشت.

لبخند غنچه‌های میروتیس، پردازش حالات ایستاتیس را برای ارسال آماده می‌کرد.



با درخواست ایستاتیس، میروتیس قبول کرد که آن شب در خانه او سر کند، دوره بالینی هر موجودی چون میروتیس برای پیوند با ورژن انسانی اش تنها یک هزارم ثانیه بود، اما ارسال سیگنال‌های شناسایی او صد سل طول می کشید. میروتیس ورژون رباتیک، هلن، دختر کوچولوی ایستاتیس بود. هلن سالها پیش در برخورد با یک شهاب سنگ معلق مدارش را از دست داده بود و به صورت سیال عمر به سر می برد و با این اتفاق می توانست دوباره به مدار اصلی اش بازگردد. ایستاتیس شادمانه آن شب را به انتظار گذراند، میهمانی هلن عمر دوباره او بود. از آن روز، شبها هم برای ایستاتیس مثل روز شده بود. همه ارسال و دریافتی های ایستاتیس با پسوند هلن صورت می پذیرفت.

هلن با گذشت زمان خود را ترمیم کرد و دیگر به موجودی مقتدر و زیبا تبدیل شده بود. البته گاهی از اوقات که مدار میروتیس، ورژن رباتیک هلن به زمین نزدیک می شد، شبکه یکپارچه ایستاتیس و میروس پیام های مشابهی را دریافت می کردند که در اثر مرور آنها و مباحثه فی ما بین آنها، خودشان هم از این اتفاق مبهم تعجب می کردند. راستی چه ارتباطی بین هلن از یک طرف و ایستاتیس و میروس از طرف دیگر بود. هلن دختر دوست داشتنی ایستاتیس بود ولی در ارتباط با میروس هنوز ناشناخته بود.

در یک روز بارانی و سرد بود که آن اتفاق خوب برای میروس صورت پذیرفت. سالها پیش وقتی زمین لرزه ای به بزرگی ۱۰/۴ ریشتر مدار منظومه را ۰/۲ اینچ عوض کرد. بسیاری از ارتباطات انسانی و ماشینی دچار اختلال گشته بود و



از آن جمله قطع لینک ارتباطی خانواده ایستاتیس بود و از آن زمان تاکنون که حدود پنجاه سال می‌گذشت ایستاتیس تنها زندگی می‌کرد و پس از حلول دوباره هلن، دختر زیبایش، نگاه ایستاتیس به میروس محبت‌آمیز تر شده بود. آن روز در میان سیگنال‌هایی که ایستاتیس دریافت می‌کرد، فایل‌هایی دیده می‌شد که در حالت زیپ شده بود و بازکردن آن منوط به فایل‌های مکمل بود، که یکی پس از دیگری دریافت می‌شد. سیستم عامل لینوکس ۸۰۵ با آخرین ورژن، ایستاتیس را نگران کرده بود، زیرا برای اجرای برنامه‌های جدید عمده‌تأ اجازه نمی‌داد. به خصوص آنکه یک پالس ناآشنا همواره از اطراف میروس بین او و هلن به اشتراک گذاشته شده بود.

هلن هم برای دریافت این فایل به صورت کامل دچار مشکل بود. پس لرزه‌های زلزله ۱۰/۴ ریشتری سال‌ها پیش اینک خود را نشان می‌داد.

در یک پیامد نادر ایستاتیس و میروس و هلن به یک فایل اشتراکی رسیدند. در هر ۱۰ میلیارد حرکت صفر و یک فقط یک مورد امکان دارد که به سه مشترک به یک فایل مشخص در یک زمان، رسیده و قصد دانلود آن را داشته باشند.

زمان فایل مربوط می‌شد به انفجار رآکتور هسته‌ای فوکوشیما در ژاپن که در آن زمان نمونه بنیادی سلولی را در آن محل نگهداری می‌کردند که به لحاظ کروموزوم تماماً با مادر هلن تشابه داشته است. جالب آنکه هر سه مشترک در



هنگام دانلود با یک سرعت مشخص به فایل مورد نظر دسترسی داشته‌اند. ساعت فیزیولوژی این سلول همان ساعت دانلود فایل بود، یعنی ۱۱/۴۵ دقیقه شب. با این تفاوت که ایستاتیس و میروس فایل اجرا بی این نرم‌افزار مجاز را دانلود کرده بودند و هلن که شخصیت واقعی میروتیس بود، به ذخیره فایل‌های پشتیبان مبادرت ورزیده بود و چنانچه هر یک از دو طرف فایل در اختیار خود را به فایل مقابل ارجاع نده، امکان پردازش را محال می‌نمود.

فایل رؤیایی آخرین لحظات مادر هلن همان فایل اشتراکی فی مابین ایستاتیس، میروس و هلن بود، هرچند که خود نمی‌دانستند.

میروس کماکان در فکر آن ۱۴ ورژن رباتیک آشنا بود که هویت اصلی آنها را جستجو می‌کرد و از طرفی اشتراک بین او و ایستاتیس و هلن سرعت پردازش را برایش بیشتر اشغال کرده بود. حتی بارها تقاضای پهنای باند بیشتری را ارسال نموده بود. از زمان انفجار فوکوشیما تا به حال شتاب‌زنی میان آنها افزایش یافته بود و جهش کروموزوم‌های بین آنها رایحه یک رابطه عاطفی تر را میانشان گوش‌زد می‌کرد. هلن روز به روز شکوفاتر می‌شد و ایستاتیس ذدر تمام لحظات محو زیبایی هلن بود و از طرفی بیشترین حرف مشترک بین ایستاتیس و میروس ترسیم آینده هلن بود بی‌آنکه خودشان بفهمند چرا اینقدر اشتراک موضوعی نسبت به هلن دارند.



تا آنکه در یک زمان خاص و آنهم لحظه تبدیل سی ساعت روز به شب، یک شهاب سرگردان مدار میروس را مورد هدف قرار داد و انرژی ساطع از این برخورد کلیه فرکانس های میروس را بازآفرینی کرد. طبق قانون تبادل انرژی در دلتای سبز افراد به صورت سیستماتیک انرژی های مشترک را دریافت و یا ارسال می کردند و این همان لحظه جوشش هسته ای این دو بود.

هسته عاطفی هلن غنچه وار به میروس حرکت کرد و آن دو نیز ایستاتیس را احاطه کردند و یک هاله معلق از انرژی های مضاعف بین آنها دورتادور آنان را فراگرفت. هلن در آغوش میروس می گریست و ایستاتیس اشک های خود را مخفی می کرد. ژن غالب ایستاتیس نمایانگر نسبت پدر و فرزندی آنان بود. آری هلن فرزند ایستاتیس و مادر هلن، میروس....

از شوق چشمانش خیس خیس بود.

ایستاتیس با حیای تمام میروس را که سال ها دیده بود ولی نمی شناخت را با تیزی زیر نظر داشت و رصد می کرد.

عشق بین ایستاتیس و میروس از مدار بالادستی کهکشان، ساطع بود و یک کهکشان کوچک را که میروتیس نام داشت، تشکیل داده بود. کهکشان میروتیس، خانه هلن، ایستاتیس و میروس بود.



از آنروز به بعد پدر هلن همان همسر میروس، ایستاتیس، جاذبه کهکشان میروتیس را در فضای عمومی جو و اختصاصی خودشان به وجود آورد بود.

نورهای الوان و سطوح منظم کهکشان میروتیس مثل بته جقه‌ای که روی قالی خانه ایستاتیس افتاده بود، نظمی داشت که چشم نواز بود. خانه ایستاتیس از زمان انفجار فوکوشیما چشم انتظار هلن میروس بود و امروز سیاره جدید دلتای سبز، تشکیل یک ستاره درخشان را داده بود.

خانواده سه نفره آنها خوشبخت و شادمان این وصلت را جشن گرفته بودند و صدها شهاب آسمانی، حوالی آنها را روشن می ساخت.

صدای گوش نواز حرکت شهاب سنگ‌ها که سیگنال تبریک می فرستادند، جو میروتیس را پر کرده بودند. بوی نمناک بهاری هیچ غنچه‌ای را بی نصیب نگذاشت. تمامی غنچه‌های میروتیس تا فردا باید باغ را به نظاره بگذارند. اکوسیستم میروتیس در حال شکل گیری بود و راه‌های دسترسی به آن به زیباترین گل‌های فضایی، آذین بسته شده بود.

حرکت نسیم میان گلبرگ‌های باغ، منشور نوری حائل بر جو میروتیس را شکسته بود، و مثل رنگین کمان قاب چشم ایستاتیس را رنگین تر می کرد.



ایستاتیس دفترش را برداشت و چند ورق زد، یادداشت‌های زمان انفجار فوکوشیما را مرور کرد، نمی‌دانست چشمانش می‌گرید با می‌خندد ولی دستش اشتیاق به نوشتن داشت.

صفحه چهارمیلیون و صد و سی و هشت، فصل...، سطر...و... قلمش معطوف به نگاهش شده بود و چیزی را که می‌دید، می‌نوشت.

میروس عزیزم، امروز آمد و هلن به ما پیوست. میروتیس دوباره به مدار برگشت و من خانواده بزرگ کهکشان کوچکم را در آغوش می‌گیرم و هرگز نمی‌گذارم هیچ غنچه‌ای گل شدن را تجربه نکند.

ایستاتیس، همسر میروس، پدر هلن



فصل سوم

مدار لاله گون جي سي



تولد میروتیس نشاط خانواده کوچک ایستاتیس را دوچندان کرده بود. آنها اولین ساکنان میروتیس بودند. هلن هر ثانیه یک گل سرخ روی میروتیس می کاشت و هر دو ثانیه یک غنچه به باغ هلن افزوده می شد. از آغازین ساعت تولید میروتیس یک میلیون ثانیه گذشته بود و یک میلیون گل هلن مدار میروتیس را معطر کرده بود و بدین سبب جو میروتیس را جو معطر می افتند و شهاب سنگ ها هر از چندگاهی که از کنار میروتیس می گذشتند، حال و هوای میروتیس خود را در جاذبه میروتیس غرق می کردند. بدین ترتیب کهکشانش اولین جاذبه عطر آگین هستی را تجربه می کرد.

در مدار حلقوی شکل میروتیس هر روز اقمار زیادی خود را به اشتراک می گذاشتند و روزها بدین منوال می گذشت تا آنکه آن حادثه اتفاق افتاد.

سرعت گردش میروتیس بدور مدارش زیادتر شده بود و عطر حاصل از گل های هلن جاذبه اش را تحمیل می کرد و اجرام سرگشته را شکار می نمود. هلن هر روز که به باغ بزرگ میروتیس سر می زد، شیفتگان زیادی را می دید، اما آن روز چیز عجیبی را دید که تا به حال ندیده بود. یک ورق فلزی کوچک که بر روی آن کدهایی از جنس زمینیان نوشته شده بود و زنجیر آن را محاصره می کرد و با چرخش شعاع نور، تبلوری چشم انداز ایجاد کرده بود. برای چندمین بار آن را اسکن کرد ولی باز سردرنیاورد. بسیار داغ بود، دو سر پیچک گل در همین مدت کوتاه خود را به



دور آن پیچیده بودند و آنرا در قابی از گل دیدنی تر کرده بودند. نیمه روشنایی حیات بسرآمده بود و سی ساعت شب آغاز می‌شد. هلن با فکری انباشته از دیده‌هایش به خواب رفت. ایستاتیس و میروس علت آنهمه در همرفتگی را از او سؤال کردند. اما او جوابی نداشت، فقط تصاویر اسکن شده را به حافظه آنان ارسال و سپس خوابید. ایستاتیس و میروس فایل ارسال شده‌ها را دیدند و خواب از چشمانشان گریخت. ایستاتیس غرق در عرق شده بود، پردازش ناگهانی اطلاعات گذشته‌اش نوید یک تولد دوباره را می‌داد.

ایستاتیس در آغاز خلقتش در میان خانه‌ای گلی از دامان مادری به دنیا آمده بود که اسمش آفتاب بود، ولی ایستاتیس فقط خودش نبود و قل دوش هم جای خود را در آن خانه گلی پیدا کرده بود. سال‌های خوش زندگی با مادرش آفتاب و برادرش را فراموش کرده بود، و این تصویر همه حال و هوای آن محیط را برایش زنده می‌کرد.

آفتاب خانم، هر دوی آنها را شیر می‌داد و در دامان گرمش بزرگ می‌کرد تا آنکه در ۲۰ فروردین یکی از سال‌های شمسی آن زمان کلیه اطلاعاتش از ذخیره اطلاعاتی ایستاتیس پاک شده بود. هلن بی‌محابا از خواب پرید. بابا، بابا شما مرتضی را می‌شناسید؟



پهنای صورتش را اشک پر کرده بود و گفت: کی؟ مرتضی، تازه فهمیدم روی آن صفحه فلزی که امروز برایشان تصویرش را ارسال کرده بودم حرف mor مشخص بود و بقیه حروفش چون سوراخ شده بود قابل خواندن نبود تا اینکه الان پس از مدل‌سازی کلیه کلید واژه‌ها به این نتیجه رسیدم که این حروف می‌تواند مربوط به اسم مرتضی باشد. ایستاتیس مات و مبهوت به چشمان هلن نگاه می‌کرد و فقط با قطرات اشک جوابش را مبهم‌تر می‌کرد. دستان هلن گرمای آن صفحه فلزی را اینبار با پاک کردن چشمان ایستاتیس تجربه کرده، چقدر داغ بود. میروس از انرژی متصاعد از آن دو بیدار شد. مانده بود چه بگوید. فریاد زد، معلم است پدر و دختر چه بسرشان آمده است؟ صدایی نشنید. هلن با قطره اشکی چشمانش را به لب وی دوخت و با زبان بی‌زبانی مادرش را آرام ساخت. صدای جیلینگ جیلینگ فضای بین آن سه را پر کرده بود. شاید خودشان هم نمی‌دانستند به چند سال قبل رفته‌اند. حتی به کجا، از آن بالادست حفره‌ای بود که به سرزمینی خاکی منتهی می‌شد. ایستاتیس مرورگر خود را برای چندمین بار از ذهن گذراند و تمامی کلیدواژه‌های خود را بررسی کرد. تصاویری که جلوی دیدگان آن سه مرور می‌کرد اینچنین بود.

پرچم، ماشین زرهی، بلندگوی سوراخ سوراخ شده، لباس خاکی، تانک، گونی لنگر و ظرف خرما، قمقمه آب، پوتین، کلاه خود و ...



دیگر از این چیزها در کلهکشان آنها خبری نبود. بوی غربت به عطر هوای میروتیس اضافه شده بود. این بوی تازه حال و هوای دیگری هم داشت. غنچه‌های باز نشده مدار میروتی خود را به سمت این بو متمایل کرده بودند. هلن نمی‌دانست چه پرسد، همچنین میروس. ولی ایستاتیس بدتر بود چرا که نمی‌دانست چه جواب دهد.

ساعت می‌گذشت و فضای تاریک مدار میروتیس با چشمک‌های متمادی این شهاب‌سنگ دیدنی تر شده بود. هلن و ایستاتیس خود را به بالای شهاب‌سنگ رساندند. قطعه ورق فلزی که سوراخ در آن روزنه‌ای رو به آفتاب داشت، و بر روی آن کد C-135-215 جزرا حک کرده بودند. هلن با آن دنیای کودکی اسم شهاب‌سنگ را جی سی گذاشت، تازه داشت شهاب‌سنگ گرمای خود را از دست می‌داد. روزنه روی آن قطعه فلزی دیدنی بود، ایستاتیس آنرا برداشت و جهت شناسایی به همراه هلن به مدار میروتیس برگرداند، هنوز به خانه نرسیده بودند که سیگنالی آشنا تمام وجود ایستاتیس و هلن را در بر گرفت، سیگنالی از جنس میروس و یک چیز جدید دیگر که قابل شناسایی نبود. صدای شفاف و آهنگین این سیگنال را همراهی می‌کرد. شرایط به گونه‌ای بود که هر دو متوقف شده بودند ولی ایستاتیس را بیشتر متأثر کرده بود. اصلاً بگویم از یک سو جنس این داده همسو با هلن بود و از سویی دیگر همجنس با میروس. هر دو بهت‌زده و متعجب، میروس را در برابر خود دیدند. میروس با نگاهی عمیق به شهاب‌سنگ حماسی که در دستان هلن بازتاب نورهای اطراف را منعکس می‌کرد، می‌گریست. هلن هم منتظر بود. میروس به چشمان ایستاتیس نگاهی



کرد و اشک در چشمانش جمع شد. ایستاتیس این را میشناسی؟ نه! راستش را بگو از کجا آورده‌ای؟ چشمان ایستاتیس و میروس در دستان هلن قفل شده بود. هلن به طرف میروس رفت و جی سی خودش را به دامان ماد رانداخت، هر دو گریه می‌کردند. انگار یک خبری شده بود که ایستاتیس و میروس از گفتن آن واهمه داشتند. پردازش‌گر هر دوی آنها سابقه ماندگار آن روز را مرور کردند. سوم خرداد، کوچه شقایق، مدرسه، کلاس آفتاب و... .

میروس به زبان آمد. ایستاتیس انگار این همان است و ایستاتیس بیشتر بهت زده بود. کدام؟ کدام؟ و میروس ادامه داد، پسرمان، پسرمان... .

اشک امان هر دوی آنها را بریده بود و هلن که نمی‌فهمید آنان را همراهی می‌کرد. هر سه هم می‌گریستند و هم یکدیگر را در آغوش کشیده بودند.

جی سی هم، همچنان به ارسال نواهایی قشنگ کوچه‌های خرّمشهر ادامه می‌داد.

ممد نبودی بینی شهر آزاد گشته ...

جی سی ورژن رباتیک محمد بود و محمد فرزند میروس و ایستاتیس و برادر هلن که در آن روزها سنگربان شهر بود و پس از مقاومت فراوان در سوم خرداد شهید شده بود.



جی سی شهابی که از آن روز زندگی سیاره میروس را نورانی کرده بود و سیاره را به ستاره‌ای با مدار جدید مبدل نموده بود. ساکنان میروس میهمان داشتند و از همه شادتر مادر خانواده بود. میروس به بازسازی عناصر بجای مانده از جی سی پرداخت و جالب آنکه برای اولین بار مدار میروس را شقایق‌های وحشی در بر گرفت. دورنمای میروس با شقایق‌های وحشی دیدنی تر شده بود.

میهمانی خانواده ایستاتیس با ورود جی سی رونق پیدا کرده بود. محمد آن یادگار گمشده خانواده ایستاتیس مدار جی سی را به مدارهای میروتیس افزود.

مدار جی سی پر بود از پلاک‌های سوراخ شده، شقایق‌های وحشی و تکه نوارهای سبز و قرمز که بوی عجیبی را در فضای مدارهای جی سی تداعی می کرد.

آن شب هلن، محمد و میروس و ایستاتیس شاهد پیدایش قمر جی سی بودند و تولد یک روزگی وی را جشن می گرفتند.

قمر جی سی، یک قمر نورانی بود که میروتیس را دور می زد و آن را انگشت‌نمای همه ستاره‌های دیگر کرده بود. پیام دوستی از سایر اقمار به سوی میروتیس ارسال می شد، و هلن جواب هر یک را با ارسال یک شقایق همراه می نمود.



جاذبه مغناطیسی جی سی کم کم تمامی پلاک‌های معلق در جو را به طرف خود می کشاند و انعکاس هر یک از آنها به زیبایی جی سی می افزود. پلاک‌های مداری جی سی روزها گل آرایبی می کردند و شب‌ها نور افشانی و عطرافشانی. منطقه دیدنی باغ جی سی محل عبور و مرور ساکنان دلتای سبز شده بود. گونه‌های مختلف لاله سطح جی سی را به گلدانی معلق مبدل ساخته بود و جهت او در مدار میروتیس، زاویه بازتابش خورشید را دوچندان می کرد.

میروس مادری که پس از چند سال نوری هم هلن و هم محمد را یافته بود، غرق در شادی بود و آن دو را در آغوش می فشرد. چشمان میروس نظاره گر تولد دوباره یک قمر نورانی بود. آنهم از جنس خانواده میروتیس، با افتخار تمام آن شب تا صبح همگی گفتند و گریستند و خندیدند و مدار لاله گون جی سی بزرگ و بزرگ تر می شد.

Jc-135-215 همان یادماندار سال‌های حماسه خرمشهر بود که امروز کهکشان شده بود.



فصل چهارم
جاذبه ناشناخته



جاذبه جی سی همه چیز را بسوی بیرون پرتاب می‌کرد و بدین جهت بود که یک روزگی این قمر نورانی پر سر و صدا بود. ستاره‌ها و سیاره‌های اطراف برای دور ماندن از برخورد اشیا دفع شده از جی سی، تا حد تا امکان حلقه جاذبه خود را تقویت کرده بودند. البته دسته‌ای هم خود را در معرض جاذبه جی سی قرار می‌دادند.

جی سی تصمیم گرفته بود به مدار باز کهکشانش دیگری نقل مکان کند و به دنبال آن نیز دائما رصد می‌کرد تا هر چه زودتر گمشده خود را پیدا کند.

یک روز در یک طوفان خورشیدی هولناک شکافی ایجاد شد که در آن صفحه‌ای زیبا نمایان شد. تراکم گازها اقمار ستارگان همگی منعکس کننده آن لحظه دلربا بود. گویا پلاک نورانی روی جی سی، ممنوع خود را پیدا کرده بود. از ژرفای مدار نورانی جی سی زمینی دیده شد که نه سبز بود و نه بر آب بوی خوب دوستی می‌داد. بوی عشق، بوی خاک می‌داد. جی سی تصمیم خود را گرفته بود. اما تا رسیدن به مدار جدید باید محاسبات خود را دقیقاً انجام می‌داد. این نقطه بخشی از زمین بود و جی سی می‌بایستی ابتدا راه نفوذ به جوّ کرده زمین ره پیدا می‌کرد و تازه در آن صورت می‌توانست شرایط تعویض مدار خود را پیدا کند.



طول و عرض جغرافیایی مورد نظر جی سی در محاسبه اولیه درست منطبق بر شکاف ایجاد شده بود. تصویر حرکت جی سی در مدار ۳۶۰ درجه خود به صورت یک حرکت وضعی لحظه به لحظه خود را با شرایط جدید بیشتر تطبیق می داد. دنیای سه بعدی جی سی به صورت پلاسمایی و هوشمند شکاف جو را شکست و در یک کانال خشک و پر از سیم خاردار سقوط کرد و نه البته سقوط که عملاً به ورای بالاتر صعود کرده بود. بدنه جی سی مجموعه‌ای از طول موج‌های فراگیر بود که با استفاده از شعاع مغناطیسی خود هر چیزی را بدور خود نگه می داشت. بابر خورد و گلوله مغناطیسی جی سی معجزه کرده بود. نمونه‌های دیگری از پلاک فلزی خاک را کنار می زد و به جی سی می چسبید. حالا دیگر دهها پلاک همه اطراف جی سی را پر کرده بودند و دیگر گوی فلزی چند لحظه قبل بوته ای از پلاک‌های همشکل شده بود. ترک‌های کانال که در آن سیم خاردار روئیده بود مسیر هر یک از پلاک‌های محاصره کرده را نشان می داد. محمد و هلن - میروس و ایستاتیس فضای لازم بر جی سی را رصد می کردند و از این سبب بود که تصمیم گرفتند چون او مدار خود را پاره کنند و به دیگر قمرهای جی سی متصل شوند.

هر پلاک، قمری شد که حول محور خود می چرخیدند.

جاذبه جی سی لحظه به لحظه قوی تر می شد و اقمار اطراف آن با درخششی خاص دلربایی می کردند.



محمد و هلن زمانی به خود آمدند که جی سی با سرعت نور بزرگ و بزرگ تر می شد و از این سبب چشمان آن دو قدرت تشخیص اجزاء تشکیل دهنده جی سی را نداشت و فقط به صورت یکپارچه حالت تعادلی میان جی سی ایجاد می کردند. بزودی همه چیز به صورت سیال حرکت می کرد و در این میان قطعه کاغذی کوچک خودنمایی می کرد و بر روی آن نوشته شده بود....



فصل پنجم

پلاک مجازی



زمان اول فروردین ۱۴۰۳ شمسی را نشان می‌داد. جوانانی که برای گذر زمان خود را به اینجا رسانده‌اند، تصاویر چهاربعدی اتفاقات را مرور می‌کرد.

هلن و محمد در یک حالت ثابت داستان خود را درون خاک برده بودند و با صدای پلاک فلز که در زیر خاک به استخوانی گره خورده بود تمرکز کرده بودند.

بوی باروت و صدای انفجار و درخشش چهره و دمای فروردین ۱۳۶۲ شمسی همه وجود آنان را فراگرفته بود. گونی خاکی سنگر را که هلن و محمد به آنها تکیه داده بودند، بوی مست کننده‌ای داشت و این همه در اشتراک همه آنانی قرار داشت که در زاویه دید هلن و محمد قرار داشتند. دیتای این واقعه به صورت لینک‌های پر بازدید آن‌روز مدار ج سی را پر کرده بود و اهالی جی سی بارها صحنه محاصره و حواشی آنرا مرور کرده بودند و در ارتباط با آن پالس‌های مثبت و منفی ارسال می‌کردند.

شمارگان این پیام‌ها از مرز یک تریلیون نفر گذشته بود و همچنان به صورت تصاعدی بالا می‌رفت.

قواعد زندگی در جی سی همه را به یک رفتار مشخص در عین حال مطمئن وادار می‌کرد و با ایجاد تفکر مجازی دنیای افراد را به صورت فایل‌های اشتراکی به همه افراد در مدار جی سی ارسال می‌کرد.



آن روز دستانی که نامه محاصره را لمس کرده بودند بوی تربت گرفته بود و در لینگ‌های مشابه به خود کلماتی چون خاک، کربلا، عاشوراف مقاومت و... را بازآفرینی می‌کرد.

قمر حماسی یکپارچه شور شده بود و در تمامی مسیرهای نوری خود به سرعت تمام از فروردین ۱۳۶۲ می‌گذشت ولی دوباره بر روی آن توقف می‌کرد و این بارها صورت می‌پذیرفت.

شکوفه‌های نورس بهاری، گلدانهای یاس سفید را پر از عطر کرده بود و در درگاه ورودی خانه هلن و محمد را شکل باغ ساخته ود و بر سر در آن پلاکی جیوه‌ای نوشته بود. دلتای سبز شماره JC-135-215 از همیشه بیشتر آن دو به سرنوشت خود فکر می‌کردند و شاید درست اتصال آنان به فروردین سال ۱۳۶۲ فرورفته بودند. امورات روزمره آنان در یک سیستم یکپارچه و منضبط طی می‌شد و ارتباطات آنان از طریق یک رادیو کنترلی هوشمند انجام می‌پذیرفت. آنروز، تولد جی سی، همه جا جشن بود و چشمک ممتد شهاب سنگ‌های نورانی فضای اطراف قمر جی سی را چراغانی کرده بود. گل‌های اهدایی فضا را عطرآگین کرده بودو نسیم بهاری گلبرگ‌های رنگی را به رقص وامی‌داشت و حتی گاهی نم نمکی قطرات باران هوا جی سی را طرب‌انگیز کرده بود.



ایوان سرسبز خانه محمد و هلن بغیر از این همه عیش و طرب وجود خوبی را حس می کردند پیشتر دو فضای مجازی سال ۶۲، لمس کرده بودند و هیچکس نمی دانست شاید یک روزی این چیلینگ چیلینگ پلاک نقره‌ای همان ابراهیم باشد.

دیتا ستر دلتای سبز مرورگری داشت که تمامی انسان‌هایی که از اول تا آن روز تجربه زیستن را داشتند، ثبت کرده بود و برای دستیابی به حالات و متغیرهای آنان فایل‌های مجازی داشت و هر یک از ساکنین دلتای سبز بجز امکان دسترسی به این فایل‌ها می توانستند علاوه بر ارتباط با سیستم مشابه ساز هوشمند نسبت به معادل سازی آنان اقدام نمایند.

سیستم چهره یابی ابراهیم را شناسایی کرد و در مدار جی سی آلامی طنین قدمهای سنگین ابراهیم را به گوش می‌رساند. محمد و هلن در آن روزها که در مدار میروس ستاره پدریشان زندگی می‌کردند، داستان ابراهیم را شنیده بودند. میروتیس مادر، از فرزندان سال‌ها پیش ستاره میروس به خوبی یاد می‌کرد. به خصوص ابراهیم که فرزند ارشد خانواده میروس بود. چهره ابراهیم بارها در قمر میروس افق را نشانگر شده بود و هر چند کوتاه مدت افق اولیه هر روز را منعکس می‌کرد. هر بار که در تاریخچه فضای حاکم بر جو میروس یک برگی جدید رو می‌شد، قمری جدید در سیاره‌های اطراف ایجاد می‌شد و ابراهیم بیست و هفتمین قمر جدیدی بود که در آن روز در قمر جی سی ایجاد شده بود.



ابراهیم با سربند قرمز خود از مسافت‌های دور جلوه‌گری داشت. آن شب جشن خانواده میروس حال و هوای دیگر داشت. مردی به آن خانواده آمده بود که همگی برای دیدار خود سال‌های بسیاری انتظار کشیده بودند. ابراهیم در سحر پانزدهمین طلوع بهاری در قمرخود مستقر شد و آن شب بدر کامل بود که از قمر میروس و جی سی و همگی ستاره‌ها و سیاره‌ها و اقمار نورانی قابل رؤیت بود.

کتابخانه هلن دو تصویر را بر روی دیوار ژلاتینی خود داشت، محمد و ابراهیم. محمد با پلاک فلزی خودنمایی می‌کرد و ابراهیم با سربند قرمز.

بارها تصاویر چهاربعدی محمد و ابراهیم هلن را به ذوق آورده بود، از آن جهت که صدای پلاک فلزی محمد که هم‌اکنون راز ساکنان دلتای سبز بود و حرکت زیبای سربند ابراهیم که وقتی در افق مقابل چشمان هلن و محمد قرار می‌گرفت، جنگ شهاب‌سنگ‌ها شروع می‌شد.

هلن بعضی وقت‌ها در مدار کروی جی سی صدای مادرش را می‌شنید که از دور می‌آمد و زود قطع می‌شد. درست زمانی که از تصاویر محمد و ابراهیم سیگنال‌های پلاسمایی ارسال می‌شد. ابراهیم و محمد و هلن نظاره‌گر صورتی



بودند که نوایش را از قبل شنیده بودند و آن روز روز دیدار بود. صدایی که تنها با شنیده شدن قابل لمس نبود و باید با فرکانس‌های نوری از ورای زمان دیده شود.

صدای دلنشین جدیدی جوّی سی را در هم تنید و دوباره همه چیز از نو آغاز شد.



فصل ششم

همتِ ابراهیم



ابراهیم با مدار سرخ رنگ خود به اقمار مجاور خود، ارتعاشات جدیدی را ارسال می کرد. نیروی مداری جدید همواره به سوی اطراف حرکت داشت و از انعکاس انوار مختلف، رنگین کمان جدید را ساخته بود.

ابراهیم، هسته مرکزی مدار همیروس بود. فاصله این مدار تا جوّ میروس تنها چند ده سال نوری فاصله داشت. نیزارهای همیروس در میان باتلاق‌های فراوان آن همواره شناور بودند و در میان نهرهای جاری در آن اقامتگاههایی که از برخورد شهاب سنگ‌ها ساخته شده بود. خودنمایی می کرد. خش خش نیزارها، صدایی همگون را با ردپای مانده بر کناره‌های باتلاق، ایجاد کرده بود و شاید بیشتر به تصویر صامت می ماند که حرکات آنرا نی‌ها و صداهای آنرا گذشته‌های دور به نمایش می گذاشت. همیروس با حرکات سینوسی خود بیشتر به قمر مجنون مشهور شده بود.

براساس اتفاقات پیش آمده پس از ایجاد هر قمر جدید لینک‌های ارتباطی به صورت سرگردان و اتفاقی ارتباطات فی ما بینی را ایجاد می کرد، اما در مورد همیروس نکته جالب این بود که گویا همه اقمار دیگر منتظر نیروی واکنشی همیروس بودند.

بوی نیزارهای سوخته همیروس را شاخص کرده بود و آبراه‌های میان نیزارها نقشه حرکت روی همیروس را تعیین می کرد.



فرکانس‌های موجود که همگی نشان از حرکت زمان بودند. گیرنده‌های مدار همیروس را مجنون کرده بودند.

البته اینجا صدا بود و حرکت با توجه به هوشمند بودن برای هر یک از عناصر موجود در مدار به طور جداگانه و با زاویه خاص خود جلوه می‌نمود.

ابراهیم سفیر جدیدی برای همیروس بود که جاذبه نگاهش قانون گریز از مرکز را به عکس کرده بود و هر لحظه اقمار گوناگونی به مدار همیروس می‌افزود.

در هسته مرکزی همیروس، دو جزیره نورانی، چشم‌نواز بود. جزیره جنوبی و شمالی و جالب آنکه هسته مرکزی هر دو این جزایر از نیروی خارق العاده ابراهیم تغذیه می‌شد.

باد به هر شش جهت می‌وزید و طنین صدا و عطر و بوی نی‌زارهای سوخته و نیم سوز حلقه‌ای به دور اقمار می‌کشید.

ورود به حلقه‌ها فقط با اتصال به شبکه حسی ابراهیم مقدور بود. لبهای خندان ابراهیم نشان از اقلیم بهاری همیروس می‌داد.

نم نم باران سیال در مدار همیروس جاذبه‌ای خاص به فصل جدید همیروس داده بود.



از لا به لای نی زارهای افشان گاهی سربندهای سبز و قرمزی خود نمایی می کرد که دور یک نشان از یک فرانکس جدید بود. دوستان ابراهیم، یکی یکی به همیروس می رسیدند، حال و هوای همیروس مثل شب عملیات بوی حنا و اسپند گرفته بود. هممه بچه های آسمانی دیگر همیروس را از خلوت گذشته اش متفاوت کرده بود. اینجا دیگر قمری مرده نبود بلکه پاتوق بچه های مجنون جنوبی و شمالی بود.

دفتر خاطرات زمان یکی یکی برگ می خورد و هر لحظه حافظه همیروس یاد و خاطره مردی دیگر را ثبت می نمود. نقاط نورانی مدار همیروس هر لحظه بیشتر به چلچراغ نزدیک تر می شد. چلچراغ اقمار همیروس غوغایی بپا کرده بود. ابراهیم خالق همیروس بود. سیاره ای که با حال و هوای ابراهیم ساخته شده بود و از انرژی های نورانی ابراهیم تنفس می کرد. مسیر هیروس تا همیروس را کهکشان همت نام گذاری کرده بودند. کهکشانی که مسیر روشنی برای سیاره هایی که از ورود به سیاره چاله ها می رسیدند، ایجاد نموده بود. در کناره های مسیر کهشانی همت ایستگاه های صامتی نور و انرژی می داد و سیاره ها و اقمار حامل نور در آنها آرمیده و خود را به روزرسانی می کردند. فایل های صوتی و تصویری فضای ایستگاه های نوری را پر کرده بود. تصاویر خاکریزهای جزیره های جنوبی و شمالی را متصاعد می کرد. در دنیای کهکشان همت دیدار هر چیز، نیروی انرژی مضاعفی را به افراد انتقال می داد و از این رو هر فرد در



لحظه هم ارسال و هم دریافت داشت. لحظه در کهکشان همت سال بود و لحظات مجنون را برای ابراهیم و دوستانش تدعی می کرد.

مجنون دوباره زنده شده بود و ابراهیم و دوستانش برای همیشه در کهکشان همت ماندگار شده بودند. مدار همیروس نقطه نهایی کهکشان همت بود. همه تابلوها به طرف خط مقدم مسیر یک طرفه کهکشان همت را به سوی هسته مرکزی همیروس هدایت می کرد.

از میروس تا همیروس کهکشانی را که بر آن نام همت گذاشته بودند. شاهراه همت همواره برای تمامی سیاره‌های سرگردانی که از افتادن در مسیر سیاه چاله‌ها هراس داشتند، تکیه گاه می شد که انگشت نشانه زمان را به نشانه نشسته است.



فصل هفتم

رحلان



رحلان تازه بر مدار همیروس نشسته بود و انرژی متصاعد از خود را به منبع اصلی مدار همیروس انتقال می داد و حمدان سفید انرژی بری بود که انرژی های سیال میان فضای بین سیارات را دریافت و به صورت اشتراکی در مکان های متعدد، آنها را ذخیره می کرد. این انرژی ها تخیلات انسان هایی بود که از زمان های گذشته و بالغ بر صدها سال قبل به صورت علاقه، آرزو و فکر به صورت انرژی متصاعد شده در فضای میان سلولی مغز به صورت سیال ایجاد گردیده بود. بدین جهت همه انرژی های موجود در این ذخیره انسانی از قدمت و یا تازگی برخوردار بودند. هربار که حملات بر مدار سیاره ای می نشست ده ها سال نوری انرژی را به سینه اهالی آن سیاره انتقال می داد. بوی خاک یک یاز این انرژی ها بود که با رسیدن به سینه هر یک از مشترکین غوغایی بی می کرد.

عطر خاک تازه ترین انرژی بود که در میان تمام ساکنین کهکشان به ظهور نوری رسیده بود. در دیتا سنتر رحلان، اولین خاکی که به صورت انرژی ثبت گردیده بود، بوی تربت بود. تربت از بالاترین سگنال فراگیر با قابلیت اتصال به تمامی تخیل های مدارنشینان سیاره های سیال در کهکشان را درآورد و از آن به بعد بود که سایر خاک ها عطر سازی می کردند. هر تکه از خاطرات و تخیلات انرژی گونه ای که از رحلان به سیاره ای منتقل می شد، طول موجی خاص داشت. یکی از این انرژی ها سه راهی شهادت بود.



سه‌راهی شهادت، سال‌ها پیش محل عشق‌بازی افرادی بود که با سربند قرمز رنگ، خاک را سرخ کرده بودند. رحلان انرژی سرخ رنگ دیدار آنها را با طول موج چرخشی، پخش می‌کرد و از هر شش جهت، مدارنشینان را پایش می‌داد. جالب آنکه در برخورد با هر یک از این پدیده‌های انرژی‌گونه، انرژی جدیدی متصاعد می‌شد که آنها را حال و هوایی کم‌تر از انرژی اصلی نداشت و بدین ترتیب در هر ثانیه از زمان بازخوران انرژی‌های متصاعد از رحلان به مرکز اطلاعات رحلان می‌رسید که خود داده‌ای برای دریافت‌کنندگان ده‌ها سال نوری جدید می‌شد.

خاک سرخ رحلان، پای دوده یا بیشتر از ساکنین زمین در سال ۱۳۷۵ شمسی را ردیابی می‌کرد و صداها و تصاویر آنها را نشان می‌داد. آنروز انرژی متصاعد از چکیدن قطره قطره آب از قمقمه ترکش خورده‌ای بر لبان سید حسین غوغایی در مدار همیروس بپا کرده بود.

سرعت چرخش همیروس، انتقال انرژی متصاعد از این صحنه را در میان سیارات یکساعت تقسیم می‌کرد.

دست‌های ساکنین، بارانی از انرژی‌های متصاعد را به برکه قطره‌های قمقمه تبدیل کرده بود. قمقمه سید حسین آخرین پالس انرژی‌گونه رحلان بود.



رحلان که به فضای بین سیاره بازگشت، تازه معلوم شد، آن روز بسته انرژی زای فوق العاده ای بجای گذاشته است. قمقمه سوراخ سوراخ شده سید دست به دست می چرخید و قطره قطره آن به بارانی سیل آسا تبدیل شده بود. آب عطر خاک را با رنگ سربند سید حسین به تشعشعات نورانی تبدیل می کرد و از آن روز، مدار همیروس را به رنگ های سبز و قرمز آراسته کرده بود. صدای پلاک و رنگ سربند سید، به همراه چک چک قمقمه او کنسرت رحلان را به جدیدترین ترکیب از آلبوم حماسی تاریخ مبدل می کرد. تعداد بازدیدکنندگان از این جشنواره انرژی گونه صدها میلیارد سلول نوری آخته از دوران آدم های گذشته بود. سید حسین می خندید و با نظاره قمقمه خود هم آب می داد و هم آب می شد.

سربند قرمزش آنروز پس از ده ها سال نوری پروازمدار شده بود که بوی تربت را برای دست های خیس به ارمغان می آورد.

سید حسین با جرم نوری جدید خود که دیگر فضای زیادی را اشغال کرده بود به قمری جدیدی مبدل شده بود.

همیروس درحال زایش قمر جدیدی بود.



قمری سرخ با عطر تربت و صدای چک چک قمقمه‌های قمر سرخ همگی نغمه‌هایی داشتند که هم آشنا بود، هم آتشین - یک صدای همگونی فضای جدید ناهمگون قمر سرخ را یکپارچه سوز می‌کرد. انگار حملان فضای میان سیاره‌ای را به محرم زمینیان ده‌ها سال نوری گذشته برده بود، تقویم اجرایی زمان محرم را نشان می‌داد. قمر سرخ تشنه و بوی تربت می‌داد و قمقمه سید حسین پیامبر زمان بود. برای آن روز مدار همیروس شب دهم از برخاستن رحلان غوغایی جدید پیا کرده بود، از آن جهت که خورشید در چند سال نوری قمر همیروس بود اما با طوفانی آتشین فاصله قمرسرخ را نشان می‌رفت. باورکردنی‌ترین تخیل سید حسین برآورده شده بود و آنهم زایش قمر سرخ بود.

قمری که فقط در طول زمان شب دهم تا روز دهم آنهم ظهر دهم که فقط ۱۲ ساعت بیشتر نبود به ایجاد مداری جدید انجامید.

التهاب لحظه به لحظه این تولد همه مدارات اطراف را بهت زده و آتشین کرده بود. تربت جای جای مدار جدید را در می‌نوردید و چشمه جوشان آن قمقمه، حالا دیگر موج موج انرژی شده بود. سید حسین با لبان خشک و چشمان تر، مدار جدیدی را ترسیم می‌کرد. که همه چیز را متحول می‌ساخت. کم کم فضای مدار سرخ که جای خود را به قمر همیروس می‌داد بوی یک نسیم جدید می‌گرفت. حالا دیگر آن دوازده ساعت را که زمان نگاشته بود به پایان



می‌رسید. هوا ظهر گونه بود و طپش زمان خورشید را نشانه رفته بود. سید حسین دستانش را روی سینه قرار داده بود و مجنون وار مثل قمقمه اش اشک می‌ریخت و نجوا می‌کرد.

دیگر نه خاک و نه آب و نه آنهمه انرژی‌های متصاعد، دست از پا نمی‌شناختند. از میان غبار طوفان‌های خورشیدی و سهمگین مدار سرخ سایه‌ای، آتش همه چیز را دوچندان کرده بود. حتی قمقمه خشک سید حسین را به زمزم نگاه همه تبدیل کرد. پرچمی افشان و بی‌تاب دستان سید حسین در هوای مدار سرخ آسمان را می‌شکافت و دل‌های ساکنین مدار سرخ را پاره پاره می‌کرد. زمزمه‌ها بالا می‌گرفت. خمپاره‌ها هم‌نوا شده بودند با دسته دسته بدن‌های سوخته. قمقمه‌های خالی هم خود را از این ماجرا محروم نمی‌کردند.

پاهای چاک چاک هم خود را در پوتین پنهان نمی‌کردند و به ترک‌های زمین بوسه می‌زدند. این عجب سوزی بود که رحلان آنرا ترسیم می‌کرد. سید حسین، حسین حسین می‌کرد و قمقمه عطشان او زار می‌زد و پرچم سیاه آشفته‌اش می‌رقصید و مدار سیاره سرخ را طوفانی می‌کرد. لاقل این چند ساعت نوری که از زمان می‌گذشت دیگر قابل برگشت نبود. رحلان مسیر رفته را عزم برگشت داشت. آخر آنچه را امروز در مدار جدید سیاره سرخ ایجاد شده بود، را



نمی توانست در جریان قرار ندهد. رحلان با حال زار و نزار به مدار سیاره جدید نزدیک می شد و سید حسین جای فرود آن را نشان می داد.

درست پای قمقمه و درست ظهر داغ آنروز بود که رحلان دوباره به خاک نشست.

رحلان سیستم پردازشگر انرژی خود را پر از عطرش می کرد و پرچمی کوچ از آن هیبت بزرگ برداشت و قطعه ای از سربند را به آن بست و طوفان برآمده از این سفر را در دیتایی جدید به کهکشان های دیگر می برد، رحلان دم ظهر برخاست و تازه همه چیز آغاز شد.



فصل هشتم

نوسان زمزمه‌ها



سحر بود و شهاب‌های سرگردان که از نیروی گریز از مرکز گریخته بودند، خود رابه فضا‌های فاقد جاذبه می‌رساندند و آب می‌شدند، البته نه آن آب که ذوب شوند که چون به واد مذاب می‌رسیدند هم جنس می‌شدند.

مدارات ایجاد شده در چند ده سال نوری قبل یکی یکی خود را به کهکشان همت می‌رساند. مدارات فعال در کهکشان همت هر یک دسته‌ای از افراد را جذب کرده بود. سیاره عطشان، سیاره سرخ، سیاره جنوبی، سیاره اوپازا و خلاصه ده‌ها گونه دیگر.

سیاره پنج یکی یکی از این سیارات بود که به آن سیاره عطشان می‌گفتند. طول موج این سیاره در کناره جنوبی مدار کهکشان همت واقع شده بود. زمین‌هایی با پستی و بلندی‌هایی کوچک آذین بسته شده با نخل‌های سربه فلک کشیده. خرما‌ی نخل‌های سیاره پنج رطب‌های رسیده‌ای بودند که باران شهدشان زمین را شیرین کرده بود. حتی جای پای خرما‌های متلاشی شده هم طعم نگاه را شیرین می‌کرد. دسته ایمان که ایمان که از آثار ده‌ها سال نوری قبل سنگ‌هایشان بجای مانده بود و از اصابت خرما‌های رسیدن در امان نبود.

تعدادی از پلاک‌های باقی مانده از دوران هنوز در بازتابش تشعشعات کیهانی خودنمایی می‌کردند.



سنگر بچه‌های تفحص که در کنار بجای مانده از زمان آخرین طوفان خورشیدی بجای مانده بود. در سایه بود و بدین جهت با از بارش قطرات سیال رطوبت گیر می‌شد و گاه گاهی به زمزمه شقایق‌های وحشی حال و هوای سرزمین عطش را عوض می‌کرد.

در راه‌بندهای کوتاه کوتاه که با موانع طبیعی ساخته شده بود، قمقمه‌هایی روی زمین افتاده بود و نشان از حیات را به دیده یادآوری می‌کرد. ابولفضل اولین ساکن سیاره پنج بود. شاخص تشکیل هر یک از سیاره‌های کهکشان همت بدین صورت بود که یکی از یادگاران ماندگار مداری را آبهستن زمان می‌کرد و خاطرات آن دوران را در قالب انتقال کوانتومی و نوری به مدار انتقال می‌داد و بدین صورت نمونه کوانتومی آن واقعه در مدار قرار می‌گرفت و بتدریج پس از ازدیاد کوانتوم نوری مجتمعی از قمرهای اولیه تشکیل سیاره می‌داد.

ابولفضل کل بچه‌های دسته را جمع کرده بود. زمان در سیاره پنج از سحر آغاز می‌شد و به سحر ختم می‌گردید.

شب‌های ایجاد شده در سحر سیاره پنج در انعکاس نور کهکشان، تمامی تصاویر را جذب می‌کرد.

انرژی متصاعد از خاطرات بچه‌های دسته ایمان، ایستگاه‌های متمرکز انرژی در روی بدنه داغ و شیرین سیاره پنج بود.



طول موج حالت عطش را مدارهای کوچک مدور بر قمقمه‌های خاکی و سوراخ شده روی زمین دریافت می‌کرد و قطرات آب سیال در فضا را به درون خود هدایت می‌نمود. هر یک از قمقمه‌ها در یک کشاکش زمان به برکه تبدیل شده بود که سنگ‌های سرگردان را با نوشیدن آب قهر می‌کرد. هزاران قم دسته نوری ابوالفضل را رنگین کمان کرده بود.

در دفترچه خاطرات دیتا سنتر سیاره پنج اسم افراد دسته ایمان یکی یکی مرور می‌شد. بعضی‌ها کمتر و برخی بیشتر. ابوالفضل اسمی بود که در لحظه دهها ارتعاش نوری روی مدار سیاره پنج را درمی‌نوردید و در هر شبانه روز این سیاره هزاران بار به شکل سینوسی چرخش می‌کرد. ابوالفضل برکه‌هایی که متر آب داشت را لبریز می‌کرد. دیگر قمقمه‌ها ابوالفضل را رصد می‌کردند و بدین سان با ته نشین شدن آب قمقمه‌های خوابیده دور گونی‌های سنگر بجای مانده از سرراهی شهادت، ابوالفضل خود را بیشتر به سقا شدن می‌یافت نامداری از کهکشان همت.

از روزی که کلید واژه سقا بر روی سیاره پنج آمد حال و هوای دسته نوری ایمان بیشتر به خاطرات گذشته‌اش متصل می‌شد.



سحرها زمزمه‌هایی به گوش می‌رسید که از انعکاس آن تا یک سحر بعد هوای دل آدمهای سیاره پنج بارانی می‌ماند. تازه حافظه ابری سال‌های پیش دست ایمان خود وام‌دار یک چند هزار سال قبل از خود بود که آنهم کمتر از ظهور کوانتومی راهی شهادت نداشت. تمام زیرشاخه‌های ارتعاشی سیال در فضای مدارات سیاره پنج بوی خاک می‌داد، بوی تربت و بوی یک فضای آشنا با آب و عطش و سقا و این گونه کلید واژه‌ها.

زمان آغاز سال قمری را نشان می‌داد. همیشه تقویم آدم‌های سیاره پنج به اولین ماه دوران سال قمری که می‌رسید فصل بارانی خود را آغاز می‌کرد.

محرم بود. قمقمه‌ها روزه بودند، برکه‌ها همصدای زمین داغ، خشک خشک. همهمه دشته‌های نوری مثل سینه‌زنهای پای خاکریز آرام بود. آرام آرام، اما پرسوز پرسوز، ابوالفضل ولیمه سفره آنروز را آماده می‌کرد.

دسته‌های سینه‌زنی از اسکن زمان و مکان فردایی سرخ را تداعی می‌کرد. سیاره پنج به سالها پیش سفر کرده بود. انگار نه انگار که کهکشان همت فوران سال نوری دور خود ماست و تا رسیدن به فصل نزولش راهی نمانده. قوس صعود سیاره پنج از زمین بود به زمان و



بالای برکه‌های ترک خرده یک پرچم کوچک را به چوب کرده بودند. ابوالفضل هر از جندگامی از مدار اصلی به مدارات دیگر می‌آمد و به برکه‌ها آب می‌داد. زمزمه غوطه‌ور شدن پرچم‌های مشکی بر آب، برکه‌ها را نوازش می‌داد و صدای عطششان فلک را سخت می‌آزرد.

آب قمقمه‌ها، پرچم سیاه ابوالفضل، مدار سیاره عطش همه و همه دنیای آیینگی آدمهایی بود که به هنگام تعیین هویتشان، مردان ۶۱ هجری قمری در نظر می‌آمدند.

با هزارن سال نوی حرکت بی‌وقفه نور و ارتعاشات کوانتومی هنوز هم بوی زمان، سیاره پنج را تسخیر کرده بود.

سحر روز دهم بود. بوی تربت همه جا را فرا گرفته بود. برکه‌ها دوباره زنده شده بودند، اما نه با موج آب که با خشکی مفرط.

بچه‌های دسته ایمان در حاله‌ای از نور مدار ظهر روز دهم را طوفانی کرده بودند. زمان طوفان کهکشان همت از پیش تعیین شده بود. زبانه‌های آتش سیاره عطش را تهدید می‌کرد. اسم سنگرهای به چا مانده از سالها پیش را پردازش گرهای کوانتومی، حسینه گذاشته بودند و در فایل انتقالی خود به اجزا تشکیل دهنده سیاره عطش بجای واژه سنگر، کلمه حسینه را تعبیه کرده بودند.



ابوالفضل کنار گونی‌های قدیمی سنگر فرماندهی نشسته بود و یک شقایق وحشی آتش گرفته را لمس می‌کرد، می‌سوخت اما حرفی نمی‌زد.

قطرات اشک بر که چشمانش را دریا کرده بود.

برگهای سوخته او را می‌برد به روزی که روزگاری بود برای عشق.

زمین و زمان می‌لرزید، طوفان‌های شعله‌ور هرازگاهی چند قطعه از سیاره عطش را از هم جدا می‌کرد. قطعات جدا شده قمرهای جدید سیاره عطش می‌شدند. مدار سیاره شعله‌ور و داغ بود و سرخ و خاکی. هسته مرکزی سیاره عطش، حسینه بود.

سیاره عطش داشت می‌سوخت و ابوالفضل و دسته ایمان گر می‌گرفتند و شعله می‌کشیدند، و این همه با سرعتی که آمدند، می‌رفتند تا سالهای دیگری را پشت سر بگذارند.

دیگر ظهر بود. ۱۲ ساعت از سحر گذشته بود و تنها ۱۲ ساعت به سحر مانده بود. سیاره پنج فقط ۱۲ ساعت وقت داشت تا در تشنگی نمیرد و تنها ابوالفضل بود و دسته ایمان که باید می‌گریستند تا سیاره عطش سیراب شود.



فصل نهم

مدار خیمه



کَهکشان همت دوران دگر دیسی خود را می گذرانند. قمرهای جدید برای اتصال به شبکه نوری آن خود را به نزدیک ترین مدار فعال می رسانند. هر قمر که پدید می آید، می بایستی موقعیت خود را با اقمار دیگر مشخص نماید. آخرین باری که قمر خیمه دیده شده بود، زمانی بود که دسته های سیاپوش نوری در سیاره عطش عزاداری می کردند. قمر خیمه هیتی داشت. هر کدام از خیمه های مستقر در سطح قمر حال و هوایی داشتند. از میان خیمه های قمر خیمه رودخانه ای می گذشت که دَوَران آب آن باز هم مسیر خود را به خیمه بزرگتر پیدا می کرد. بوی آب و عطش، از نی هی نیم سوخته اطراف بکام جان می رسید. گردان علی اصغر روی خیمه مستقر بودند. بچه های لشگر سیدالشهدا که در لای به لای خاطرات خاکریزهای ده ها سال نوری پیش خودنمایی می کردند. از قابلیت های قمر خیمه باز آفرینی خاطرات آنهم به صورت زنده بود. یعنی آنکه هم اینکه یادی از میدان مین می کردی، میدان مین در پردازشگر اصلی قمر خیمه به تصویری سیال در مقابلت نمایان می شد و صدا بود و لمس زمان در آن مسیر می گشت. سید مصطفی از بچه های امدادگر گردان علی اصغر بود. حال و هوای بچه های گردان را داشت. علاوه بر آنکه زخم های مجروحان را می بست به غنچه خشک لبانشان را نیز سیراب می کرد.

گردان در کشاکش شب عملیات بود و بچه ها دسته دسته پشت میدان مین زمین گیر شده بودند، تک تیراندازان دشمن هدفشان جای سجده ها بود که چون نگین تاج بر پیشانی شان می درخشید.



سید مصطفی بود و یک گردان ستاره زخمی. ستاره‌هایی که زمین را فرش کرده بودند از نور و خون و لبهای تشنه. سید یکی یکی زخم هاشان را می‌بست. خمپاره‌ها امان نمی‌دادند. شکم زمین را پاره پاره کرده بودند و ستاره‌های پر پر را به آسمان می‌دوختند. قصه‌های آنروز ستاره‌های گردان علی اصغر در و دیوار قمر خیمه را فراگرفته بودند. جلوی هر کدام از خیمه‌های مستقر مجموعه‌ای از خاطرات و اتفاقات به صورت سلول‌های نوری سیل بود و با اراده افراد به صورت مملوس قابل رؤیت می‌شد.

سید مصطفی با تسبیح خود یک دروازه از شهدا را یاد کرده بود و در کنار خیمه خودش نشسته بود و به افق نگاه می‌کرد. شهاب سنگ‌ها به سفر نوری خود ادامه می‌دادند و بی آنکه در این نظم سیستماتیک اثری بگذارند، مسیر را طی می‌کردند. غروب که می‌شد شهاب سنگ‌ها جشن نوری بر پا می‌کردند. بالای هر یک از خیمه‌ها شهاب سنگ‌هایی تالو می‌کردند که در آن خیمه به مقام شهادت نائل آمده بودند. هر شهید روزی باید یک قمر می‌شد. اما برای رسیدن آن زمان باید صبر داشت. قمر خیمه که مجموعه‌ای از شهاب سنگ‌های منتظر را در خود نگه می‌داشت. حول محور قمر خیمه با شعاعی زیاد شهاب سنگ‌های بودند که هر کدام به رنگی و صوتی خود را معرفی می‌کردند. بخشی از شهاب سنگ‌ها بر اساس وقایع عاشورا معرفی می‌شدند بخشی براساس سایر واقع، سید اصغر شبیه قنداقه بود و سفید، سید عباس شبیه به مشک خونی و خلاصه تمامی تشابهات قصه سال ۶۱ را بیان می‌کرد.



چهره‌های نورانی بچه‌های قمر خیمه هر کدام هلالی بودند که چون به شب شهادتشان می‌رسیدند بدر تمام می‌شد. آن شب، شب محاصره بزرگ بود و همزمان در افق قمر خیمه ده‌ها بدر تمام پیامبری می‌کردند. شب محاصره بزرگ در صحرائی بنام فکه اتفاق افتاده بود. در میان آنان پر از سیم خاردار و برق سه فاز و ده‌ها موانع دیگر کل گردان آن شب آسمانی شدند. شاید آن روز هیچ فکر نمی‌کردند روزی قمر خیمه تمامی اتفاقات آن دشت داغ و پرماجرا را صورتگری کند.

کانال شهادت قمر خیمه را از وسط دو نیم می‌کرد و حافظه زمان را در لحظه لحظه قمر ثبت کرده بود. تکنولوژی ارتباطی زمان همچون حافظه ابری هر تکه از دشت فکه را تگ گذاری کرده بود و برای نقطه به نقطه دشت فکه به شکل متمرکز رادیو دیتا با قابلیت انتقال احساس زمان محاصره را فراهم آورده بود. بیشترین مراجعه به دیتاستر قمر خیمه مربوط به لحظه قتل عام ستون بچه‌ها در کانال بود. بوی خون و باروت و تماشای لب‌های خشک آنان هر جنبنده‌ای را میخکوب می‌کرد. حتی امکان یک تکلم ساده را گرفته بود و بدین جهت صدایی از آن لحظه در حافظه قمر نبود و این بیشتر فرد را می‌سوزاند، هنوز پس از ده‌ها سال نوری چشمان خیس بچه‌ها در کانال و لبان خشک آنان صدای یاری شان بلند بود. چشمه مقابل خیمه سید علی اصغر با پردازش خاطرات آن روزها رو به خشکی گذاشته بود.



بچه‌های گردان آن شب ۱۴ بدر کامل داشتند و اینان همان بچه‌های تخریب گردان بودند که برای باز کردن مسیر میدان مین دسته جمعی به میدان زده بودند و همگی راه را برای بچه‌ها باز کرده بودند. ۱۴ بدر آن شب از تمامی قمرهای مجاور نور باران شدند. شب بیادماندنی کهکشان همت، زبازد شده بود. قمر خیمه آن شب مدار حرکت سینوسی سیاره عطش را به خود اختصاص داده بود و جهت حرکت آن را به سوی نقطه‌ای از زمین قرار داده بود که ده‌ها سال نوری قبل نقطه‌ای از کهکشان را هدف قرار داده بودند تا امروز، خلق شود.

قمر خیمه مدار خاطرات گردان علی اصغر ماند و تا همیشه دفترچه یادمان دشت فکه را باز نگه داشت.



فصل دهم

بدر تمام



بدر تمام چهاردهم در یک جهش سریع از مدار سیاره عطش گریخت و از حوزه جاذبه آن جدا شد. در قوی‌ترین مدار حرکت سیارات کهکشانی همت قرار گرفت.

ذراتی که خود را به مدارات پایین تر یا بالاتر می‌رساند و در تهدید برخورد با سایر اجرام دیگر قرار می‌گرفتند و این موجب نابودی آن ذره می‌شد.

بدر چهاردهم با همه کوچکی جرمش اما چون از انرژی فوق العاده‌ای برخوردار بود هر لحظه به سرعت چرخش خود افزوده بود و از این جهت با تهدید برخورد فاصله نه زیادی داشت. براساس گریز از مرکز منحنی هر لحظه به هسته مرکزی کهکشانی همت نزدیک تر می‌شد. وازلین به سبب نیروی گرانش بیشتری این ذره را به طرف هسته می‌کشاند.

تمامی ساکنین سیاره عطش بخصوص ساکنان قمر با وداع نابهنگام بدر ۱۴ شوکه شده بودند. راستش را بخواهید هر یکصد سال نوری یکبار این اتفاق صورت می‌پذیرفت. در حال بدر ۱۴ هر لحظه به جرمش افزوده می‌شد.

همچنین بر انرژی و نور آن افزوده می‌شد.

تا آنکه براساس وزن حجمی بالایی که پیدا کرده بود، دوباره به مدار بالایی پرتاب شد. اما این بار بدر ۱۴ دیگر آن جرم کوچک و آشفته نبود. سیاره‌ای سبز رنگ که با هاله‌ای از نور طلایی خود بر تمامی اقطار خودنمایی می‌کرد.



بدر ۱۴ به تدریج اقمار سرگردان اطراف را جذب مدارات خود نمود و مجموعه‌ای از اقمار با ساختارهای مختلف را به مسیر نوری خود راه داد.

بدر ۱۴ با مدارات خود تشکیل یک سیاره نورانی را داد.

سیاره بدر ۱۴ آغاز داستانی نو برای کهکشان همت بود.

فرکانس سربندها و پلاک‌های متصل به مدار اصلی بدر ۱۴ در قالب یک چتر فرکانسی قوی کنده‌های اطراف را مورد هجوم قرار می‌داد.

سربند قرمز-سربند سبز- جیلینگ جیلینگ پلاک‌هایی که یک قطعه از آنها جدا شده بود تشعشعات نوری جدیدی را تشکیل می‌داده بسیار خیره کننده بود. بعضی از مدارات همراه با شاخص سیارات صاحبانش بزفام بود و بعضی دیگر سفیدفام و یا سرفام.

سیاره بدر ۱۴ با رنگین کمان سه‌رنگش حال و هوای قشنگی به کهکشان همت داده بود. هسته مرکزی جوشش تمامی اقمار با هسته مرکزی سیاره ۱۱/۱۴ ایجاد کرده بود و به محض ورود به محدوده نوری سیاره بدر ۱۴ هر جنبنده‌ای را



جذب می کرد و در میدان مدارك خود جا می داد. تمامی روزهای سیاره بدر ۱۴ جمعه بود و تمامی سحرهایش بوی یاس می داد و نغمه دعای عهد هنگام وزیدن نسیم بگوش می رسید.

قبله در این سیاره به طرف مدار سبزفام بود. آنهایی که با سیارات به مدار این سیاره پیوسته بودند. حدود یک قرن از آنروزها گذشته بود. روزهایی که آدمهایی با هیبت های خاکی و لباسهای جنگی به پسوند سید آنها را صدا می زدند. وقتی هنگام عروجشان می رسید بیشتر از ناحیه صورت و پهلو نیلوفری می شدند و بدین جهت مدارات سبزفام سیاره بلور بدر ۱۴ صورت هایی نورانی و کبود را تداعی می کرد.

مدارات سرخ فام و سفیدفام این سیاره همیشه جمعه حال و هوایی دیدنی داشت. سرخ فامان این سیاره همیشه در عطش بودند و قمقه ای از آب گوارا به همراه داشتند و با آب گوارا پذیرایی می کردند و سفیدفامان این سیاره پیشگامان خدمت به همگان بودند.

سالهای دوردست در آن سالهایی که آن را به دفاع مقدس می نامیدند، به آنها خط شک می گفتند و از آن روزها این سنت بجای مانده بود که آنها سپر برای دیگران شوند.

خدایه همه صبح های سیاره بدر ۱۴ صبح جمعه بود و همه غروب هایش، غروب جمعه بود.



هسته جوشان انتظار در سیاره بدر ۱۴ گرمترین نقطه کهکشانشان همت بود. هسته بدر ۱۴ از ماده ای ۴ بعدی تشکیل شده بود که در یک چرخه‌ای از انرژی علاوه بر آنکه انرژی مورد نیاز خود را تولید می‌کرد. قدرت بازتولید انرژی را دارا بود و بدین سبب هرگز در چرخه جذب نیاز به منبع جدی نداشت و تا ابد خود را ایجاد می‌کرد.

سیستم کوانتوم فرا زمان این سیاره علاوه بر آنکه تمامی اقمار دیگر سیارات تحت تأثیر قرار داده بود، بتدریج محیط کهکشانشان طوفانی همت را به سوی خود می‌کشید.

با قدرت جذب فوق العاده سیاره بدر ۱۴ تون نوری سیارات و مدارات و قمرهای اطراف بتدریج کهکشانشان همت را به کهکشانشان راه شیری مبدل می‌ساخت.

کهکشانشان راه شیری همت زائیده یک نسل از انسان‌هایی بود که سالها پیش در یک حریم جغرافیایی کوچک در قالب سپاهیان محمد و راهیان کربلا سفر زمینی خود را شروع کرده بودند و در این راه سفر آسمانی خود را برای هزار سال بعد آغاز می‌کردند.



کهکشان راه شیری همت خاکریز همیشه جاویدان اعماق آسمانها بود. برای مردانی که صدها سال نوری دیگر با دست نشان می‌دادند. اعمار پلاک گونه سیاره بدر ۱۴ را که در رأس آن همواره جهت قبله را نشان می‌داد و انتهای آن دروازه ورود به دنیای نامنتهایی آنهایی که عشق را آسمانی کردند.

سرزمین دلتای سبز آنسوی آسمان‌ها هم مدار با سرزمین خورشید جانی دوگانه داشت. هم معنویت مدار بود و هم مادی مدار.

سیاره بدر ۱۴ هوای مادی کهکشان راه شیری همت بود که از خورشیدی نامتناهی از مجموعه ستارگان راه کربلا تغذیه می‌شد. خورشید این مجموعه ستارگان علاوه بر دلتای سبز و مدارات مرکزی آن هزاران کهکشان دیگر را نور می‌داد و مرکز انرژی آن در منطقه‌ای از عمق آسمان بود

ذرات اشک به صورت معلق صدای حسین حسین فراگیرشان کرده بود و بدین سبب هزارا سال بود که از گردش سیاره راه شیری به دور خورشید فرات می‌گذشت و هزاران سال دیگر مانده بود که تا زمان الحاق آسمان و زمین و تشکیل بهشت موعود این شیدایی ادامه می‌یافت.



هزاران هزار کهکشان نوری تشکیل دهنده دلتای سبز همگی شب‌ها حرکتشان محو شدن در مسیر خورشید فرات را نشان می‌دادند و هر لحظه ده‌ها کهکشان در نور اشک با فرات، باران می‌شدند و بر کهکشانی دیگر می‌باریدند و اینگونه زمان به عشق می‌رسید.